معرفت شماره 103 - تير 1385

اخلاق و عرفان اسلامي

استاد محمّدتقي مصباح

اشاره

در ادامه تبيين و توضيح حديث قدسي، در جلسه قبل، حضرت استاد نكاتي در باب غفلت از خدا (به عنوان ريشه همه گناهان)، نعمت هاي الهي (به عنوان نشانه اي از تدبير و تقدير الهي)، غبطه نخوردن به ثروتمند، حقير نشمردن تهي دست و ذكر خاشعانه (به عنوان عامل صعود انسان) مطرح كردند. در اين جلسه، ايشان مطالبي در خصوص تأثير ايمان و معرفت بر سعادت افراد، انواع شناخت، مراتب ذكر، اطمينان (به عنوان شرط ذكر خدا)، و ملاك ارزش انسان بيان نموده اند. اميد است مقبول طبع ارباب معرفت قرار گيرد.

مقدّمه

در چند جلسه اخير، قسمتي از حديث قدسي خطاب به حضرت موسي ـ علي نبيّنا و آله و عليه السلام ـ را قرائت كرديم و تا حدي توضيحاتي ارائه داديم. در ادامه، خداوند مي فرمايد: «اطْمَئِنَّ عِنْدَ ذِكْرِي وَ ذَكِّرْ بِي مَنْ يَطْمَئِنُّ إِلَيَّ.»1

در قسمت هاي قبل هم درباره تأكيد بر ياد خدا و اينكه انسان در ياد خدا بايد خشوع داشته باشد، توضيحاتي عرض كرديم و گفتيم كه قرآن كريم هم وقتي داستان اولين وحي به حضرت موسي(عليه السلام) را نقل مي نمايد، شبيه مضمون همين حديث مي فرمايد: «إِنَّنِي أَنَا اللّهُ لا إِلهَ إِلاّ أَنَا فَاعْبُدْني وَ أَقِمِ الصَّلاةَ لِذِكْرِي.» (طه: 14) طبعاً در چنين موقعيتي، مهم ترين

و ارزشمندترين مطالبي كه گفته مي شود اول توجه به مسئله توحيد است كه مهم ترين مسئله در زندگي انسان و مهم ترين ركن سعادت انسان است. بعد هم ياد خدا و اينكه حتي نماز هم براي ياد خدا بايد اقامه شود. در اين باره هم قدري توضيح داديم كه اين نوع ياد خدا با سعادت انسان چه رابطه اي دارد. البته اعتراف مي كنم كه بيان بنده قاصر است از اينكه درست حق اين مطلب را ادا كند. تأثير ايمان و معرفت بر سعادت افراد اجمالا تصميم گيري هاي انسان در زندگي، خواه ناخواه تابع برخي شناخت ها و باورهاست، اگرچه انسان تفصيلا و ـ به اصطلاح ـ آگاهانه به باورهايي كه منشأ اين رفتار مي شود توجه نداشته باشد. براي مثال، اشخاصي كه ماترياليست هستند، معتقدند: اصلا غير از ماده چيزي وجود ندارد. اينها طبعاً به خدايي هم معتقد نيستند. رفتارهايي هم كه مي كنند، اگرچه خودشان توجه ندارند ـ چون رفتارهايشان مبتني بر همين درك است ـ گاهي ممكن است به حسب ظاهر، شكلش بين يك نفر موحّد و يك نفر ملحد مشترك باشد، ولي حقيقتش اين است كه اين دو فعل ماهيتاً و جوهراً با هم تفاوت دارند. در ظاهر، نمي بينيم اين دو فعل چقدر با هم تفاوت دارند، اما فعلي كه از ملحد سر مي زند برخاسته از همان بينش مادي اوست; يعني دنبال لذتي مي رود، دنبال خوشي يا به خيال خودش، سعادتي مي رود كه در زندگي مادي خلاصه مي شود و اعتمادش بر همين اسباب مادي است كه در اختيارش قرار مي گيرد; چون به جاي ديگر معتقد نيست. اما يك نفر موحّد اگرچه در ظاهر، همين عمل را انجام مي دهد، اما تأثيرش با آن يكي متفاوت است; مثلا، دو نفر دانشجو در دانشگاه با هم درس مي خوانند; يكي موحّد است، ديگري ملحد. ظاهر كارشان يكي است. فرض كنيد هر دو نمره مي گيرند، ولي تأثير اين عمل در سعادت آنها مساوي نيست. آن يك عملش ناشي از الحاد است و اين يكي عملي ناشي از توحيد، ولي تفصيلا به آن توجه ندارند كه اين كار چه اندازه از آن اعتقادشان مايه مي گيرد.

اين همه تأكيد كه بر ايمان و معرفت شده به خاطر آن است كه در رفتار انسان اثر مي گذارد و به آن ارزش مي بخشد. ارزش رفتار را اگر حساب كنيم، تابع معرفت و ايمان شخص است: (الَّذِينَ آمَنُوا وَ عَمِلُوا الصّالِحاتِ» (روم: 45) يا (مَنْ عَمِلَ صَالِحاً مِّن ذَكَر أَوْ أُنثَي وَ هُوَ مُؤْمِنٌ)(نحل: 97) يا (وَ مَنْ أَرَادَ الآخِرَةَ وَ سَعَي لَهَا سَعْيَهَا وَ هُوَ مُؤْمِنٌ)(اسراء: 19) اينها تعارف نيست، قراردادي نيست; حساب دارد، عملي است برخاسته از ايمان. ملحد عملش ناشي از الحادش است، اگرچه خودش توجه نكند و به همان اندازه اي كه عملش از ايمانش سرچشمه مي گيرد، در تقويت ايمانش مؤثر است. اين رابطه متفاوت بين ايمان و عمل وجود دارد. بين علم و عمل هم چنين رابطه اي وجود دارد. عملي كه از ايمان سرچشمه مي گيرد در ايمان صاحبش اثر مي گذارد و برمي گردد خود ايمان را تقويت مي كندوبه عكس، عملي كه از الحادسرچشمه مي گيرد، الحاد صاحبش را تقويت مي كند و او را از خدا دورتر مي كند.

انواع شناخت

ما ـ صرف نظر از بحث هاي فلسفي ـ چند نوع شناخت داريم: يكي شناخت ذهني است كه اگر كسي چيزي را سؤال كند، جوابش مي دهيم; مثلا، ما كه معتقد به توحيد هستيم، اگر كسي از ما بپرسد: خدا چند تاست، مي گوييم: خدا يكي است. اين را مي دانيم. اما اين اعتقاد چه اندازه در عملمان اثر دارد، بستگي دارد به آنكه اين ايمان چقدر قوي باشد، اين معرفت چقدر روشن، يقيني، شفّاف و زنده باشد. ولي به هر حال، در هر مرتبه اي از ضعف هم كه باشد، در عمل تأثير دارد. يك معرفت كامل هم هست ـ كاملِ نسبي نسبت به اين جور معرفت ها ـ و آن معرفتي است كه اصلا ناشي از «شهود» و رؤيت باشد: «رأته القلوبُ بِحقائقِ الايمان.»2 نمي فرمايد علمت القلوب، مي فرمايد: «رأته القلوبُ.» اينكه معرفت شهودي هم مراتبي دارد يا ندارد، چه بسا داشته باشد، ولي ما شايد صلاحيت قضاوت در اين مسائل پيچيده را نداشته باشيم .

به هر حال، بين اين دو شناخت خيلي تفاوت هست. آنجا كه ما فقط به چيزي علم داريم، اين علم وقتي در عمل ما اثر مي گذارد كه به آن توجه هم داشته باشيم. اين توجه چيز ديگري است غير از علم. گاهي آدم چيزهايي را مي داند، اما يادش نيست; وقتي بپرسند مي تواند جواب بدهد، اما گاهي موضوع و محمولش اصلا در ذهن آدم نيست. گاهي ممكن است موضوع و محمول هم در ذهن باشد، اما توجه قلب نباشد، به همين الفاظ اكتفا كند.

اينكه «قلب» يعني چه و «توجه» چگونه است و چه فرقي است بين آن علم حصولي ذهني با توجه قلبي تا برسد به «شهود» و مانند اينها، فرصت مناسبي مي خواهد، ما فقط به آنچه از ظواهر آيات برمي آيد اكتفا مي كنيم. مقداري از آن هم قابل تجربه است. ما خيلي چيزها را مي دانيم، يادمان نيست، توجه نداريم. گاهي هم توجه داريم، اما توجه فقط به يك مفهوم است، نه به مصداق. آنكه اثر مي كند توجه به مصداق است، توجه به مفهوم كارايي زيادي ندارد. همه اينها به حسب مراتبي كه دارد، در رفتار ما اثري دارد و ارزش كارهاي ما، چه نماز باشد، چه روزه يا احسان به فقرا يا كارهاي سياسي، اجتماعي، فردي، رفتار با خانواده، معاشرت با همسر يا زن و فرزند، همه اينها ارزششان به اين است كه چقدر از ايمان مايه مي گيرند; چه اندازه با خدا ارتباط داريم. هر قدر اين ارتباط بيشتر، عميق تر و آگاهانه تر باشد، خود آدم هم بفهمد كه عملش چطور با آن ايمانش ارتباط دارد ـ گويا مي بيند كه از ايمانش رشحه اي ترشح مي شود و به صورت عمل در مي آيد يا در اين عمل نفوذ مي كند و به آن روح مي بخشد ـ با ارزش تر است.

بايد چه كنيم؟ براي دانستن، بايد برويم درس بخوانيم و ياد بگيريم. شخصي مثل حضرت موسي(عليه السلام) وقتي با خدا مناجات مي كند اين طور نيست كه شك داشته باشد خدا هست يا نيست. چنين فرضي محتمل هم نيست. حضرت موسي(عليه السلام)پيش از اين مناجات هم بنده خدا بود و او را عبادت مي كرد و از اولياي خدا بود، حتي به عقيده ما، قبل از پيغمبري هم معصوم بوده است. اما اينكه وقتي خدا به او وحي مي كند و اول مي فرمايد: (إِنَّنِي أَنَا اللّهُ لا إِلهَ إِلاّ أَنَا)، معنايش اين نيست كه تا حالا نمي دانستي، من به تو تعليم مي دهم، بدان! بلكه مي خواهد علم خفته او را بيدار كند، علم نيمه آگاهانه او را به آگاهي برساند، يا اگر آگاهي دارد مرتبه آگاهي اش را بالا ببرد. اين گونه توجه دادن به اعتقادات و حقايق در معرفت انسان مؤثر است و موجب مي شود معرفت انسان زنده و فعّال شود و در رفتار او اثر بگذارد.

بايد چه كنيم كه اين معرفت در سراسر زندگي مان كامل تر گردد؟ جوابش اين است كه بايد بيشتر توجه داشته باشيم. نام اين كار «ذكر» است; ياد خدا بودن; يعني توجه داشته باش كه خدا هست، حضور دارد، يا توجه به صفات جلاليه و جماليه الهي. حقيقت ياد اين است. هر قدر اين ياد قوي تر باشد، در زندگي آدم مؤثرتر است. اينكه اين همه به ذكر توجه داده شده، اين همه اذكار و اوراد و روايات زياد هست كه ـ مثلا ـ اين ذكر را هزار مرتبه بگو، دو هزار مرتبه بگو، يا در نماز چند مرتبه ذكر «اللّه اكبر» مدام تكرار مي شود، تسبيحات اربعه سه مرتبه، يا در ركوع و سجده مستحب است ذكر هفت بار تكرار شود، اينها براي چيست؟ اين تكرار براي آن است كه معرفت انسان نسبت به خدا زنده شود، در زندگي آدم حضور داشته باشد و از آن غفلت نكند.

اگر از آن غفلت كرد اثرش كم مي شود، ايمان هم كم مي شود. به عكس، هر قدر توجه بيشتر باشد معرفت زنده تر و كارآمدتر مي گردد، تأثيرش هم در رفتار انسان بيشتر است; يعني انسان به سعادت نزديك تر مي شود.

مراتب ذكر

ذكر مراتبي دارد. معمولا وقتي مي گويند فلان ذكر را چند مرتبه بگو، اينكه تسبيح دست مي گيريم و تندتند مي گوييم تا زود تمام بشود، صد مرتبه يا هزار مرتبه، اين لقلقه لساني است. ذكر هست، ولي مرتبه نازل ذكر است; آدم زبانش چيزي مي گويد، ولي اصلا خودش توجه ندارد چه مي گويد; همين اندازه توجه دارد كه ياد خدا مي كند. مرتبه ذكرش همين است. اما ذكر مراتب ديگري هم دارد كه گاهي انسان چنان مستغرق در ذكر مي شود كه همه چيز را فراموش مي كند; حتي بعضي گفته اند: ذاكر خودش را هم فراموش مي كند. اين هم يك جور ذكر است كه آدم چنان در ياد معبودش مستغرق شود كه همه چيز را فراموش كند. ما بايد سعي كنيم بين اين دو مرحله باشيم; هر قدر مي توانيم از مرتبه نازل ترقّي كنيم و به مراحل بالاتر برسيم.

يكي از راه هايي كه ما مي توانيم از ذكر و ياد خدا بيشتر استفاده كنيم اين است كه سعي كنيم ذكرمان خاشعانه باشد. اين همان است كه در فراز قبلي اين حديث قدسي خوانديم كه خداي متعال به حضرت موسي(عليه السلام) سفارش مي كند: مرا كه ياد مي كني با خشوع باش! خشوع هم مقدّماتي دارد كه آدم بايد فراهم كند; تلاش كند كه خدا را با خشوع ياد كند. ترجمه رساي «خشوع»، «دلِ شكسته» است. يك آيه در قرآن داريم كه خيلي هم معروف است و حقيقت ارزشمندي را بيان مي كند: (أَلا بِذِكْرِاللّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ.) (رعد: 28) با توجه به «ألا»، كه اول جمله آمده و جار و مجرور هم كه مقدّم شده (بِذِكْرِ اللّهِ تَطْمَئِنُّ)، مي گويند: «تقديم ما حقّه التأخير يُفيد الحصرُ.» بنابراين، چنين معنايي به ذهن مي آورد كه تنها چيزي كه مايه آرامش دل است، ياد خداست. پس ياد خدا علت آرامش دل است. معلولش يا نتيجه اش چه مي شود؟

در اين حديث قدسي، چيزي داريم كه ظاهرش عكس آن مسئله است. آنجا كه از آيه قرآن استفاده كرديم ـ و همه را هم قبول داريم ـ اين است كه وقتي ياد خدا مي كنيم دل آرام مي گيرد. «دل آرام گيرد به ياد خدا.» آرامش دل نتيجه ياد خداست. اينجا مي فرمايد: (اطْمَئِنَّ عِنْدَ ذِكْرِي); وقتي ياد من مي كني آرامش داشته باش. آدم به ذهنش مي رسد كه اين جمله مي فرمايد: اول بايد آرامش كسب كني، بعد ياد من كني: «اطْمَئِنَّ عِنْدَ ذِكْرِي.» در اين صورت، سؤال مي شود: آنجا شما گفتيد: قرآن مي فرمايد: تنها با ياد خدا اطمينان و آرامش براي دل حاصل مي شود; تا ياد خدا نباشد دل در اضطراب است، اما اينجا مي گوييد: اطمينان داشته باش و خدا را ياد كن: «اطْمَئِنَّ عِنْدَ ذِكْرِي.»

آنچه به نظر مي رسد آن است كه همان رابطه متقابلي را كه بين عمل و نتيجه اش هست، بايد در نظر بگيريم. ما در مناجات ها و دعاها مطالب عجيبي داريم كه تعجب ها را برمي انگيزاند; مثلا، در مناجات «شعبانيه» داريم: «اَلهِمني وَلَهاً بِذكركَ اِلي ذِكركَ.» ذكر را هم خود خدا بايد الهام كند و اين وسيله اي شود تا ما به ذكر الهي موفق شويم. بنابراين، جواب روشني كه قابل فهم باشد اين است كه ذكر مراتبي دارد. يك مرتبه اي از آن را خدا به آدم الهام مي كند و اين باعث مي شود آدم از اين فرصت استفاده نمايد، توجه قلبي پيدا كند و خدا را ياد نمايد. همين زمينه اي فراهم مي كند تا مرتبه بالاتري از ذكر نصيب ذاكر شود، توجه بيشتري پيدا كند يا به معاني و حقايق بالاتري توجه نمايد. اين هم شبيه همان است; يعني يك وقت ذاكر خودش هم متوجه نيست دارد چه مي كند; همان لقلقه زبان است. اين مورد تأكيد نيست. البته اين هم از نبودش بهتر است، بهتر از آن است كه آدم زبانش به گناه ـ خداي ناكرده ـ آلوده شود.

پس وقتي ذكر مي گوييم، اگر لقلقه زبان نبود و حواسمان پرت نبود اول بايد آرامش داشته باشيم، قدري خودمان را جمع و جور كنيم ياد خدا كنيم، تا نتيجه اش مرتبه بالاتري از اطمينان باشد; ابتدا ما بايد اطميناني را در خودمان ايجاد كنيم; يعني آرامشي، سكوني و توجهي را ايجاد كنيم و با آن اطمينان وقتي خدا را ياد مي كنيم، مرتبه عالي تري كه نتيجه (أَلا بِذِكْرِاللّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ)است، يعني آن اطمينان كامل در اثر ذكر، حاصل شود.

اطمينان دل; شرط ذكر خدا شايد براي اطمينان هم بتوانيم مراتبي قايل شويم. يك مرتبه از اطمينان را انسان بايد در حال ذكر، اختياراً خودش ايجاد كند ـ البته با توفيق خداوند. بعد وقتي با اين آرامش قدري با حواس جمع، ذكر را انجام داد، مراتب عالي تري از اطمينان برايش پيدا مي شود، به گونه اي كه ديگر بكلي اضطراب ها و نگراني هايش برداشته مي شود. اينكه مي گويند: ممكن است ذكر آن قدر قوي باشد كه آدم همه چيز را فراموش كند، در آن وقت، ديگر براي او مايه نگراني وجود ندارد; او جز معبود و معشوق خودش به چيزي توجه ندارد. از چه نگران شود؟! به همين دليل مي فرمايد: «اطْمَئِنَّ عِنْدَ ذِكْرِي»، بعد مي فرمايد: «وَ ذَكِّرْ بِي مَنْ يَطْمَئِنُّ إِلَي.» اين يعني چه؟ «وَ ذَكِّرْ بِي»; يعني مرا به ياد كساني بينداز... «ذَكِّرْهُ بِهِ» يعني: اجعله ذاكراً له. چه كساني را متوجه من كن و به ياد من بينداز؟ مفعولش «مَنْ يَطْمَئِنُّ إِلَيَّ» است; كساني كه به سوي من اطمينان پيدا مي كنند; يعني با توجه به من آرامش پيدا مي كنند. اگر آدم كساني را دعوت كند به اينكه ياد خدا بكنند و در آنها اصلا زمينه آرامش دل نباشد، كساني باشند كه اصلا از ياد خدا اعراض دارند و يا اصلا به تعبير قرآن، (وَ إِذا ذُكِرَ اللّهُ وَحْدَهُ اشْمَأَزَّتْ قُلُوبُ الَّذِينَ لا يُؤْمِنُونَ) (زمر: 45)، نه تنها از ياد خدا آرامش دل پيدا نمي كنند، بلكه وقتي ياد خدا هم مي شود ـ آنها را به ياد خدا كه مي اندازند ـ اصلا نفرت پيدا مي كنند; نه تنها انس نمي گيرند، بلكه مي گويند: ياد خدا چيست؟ اين حرف ها كدام است؟ بگذار كارمان را بكنيم، اوقاتمان را تلخ نكنيد! گويا توجه به خدا مزاحم آنهاست! به همين دليل، از آن نفرت دارند. چرا بعضي اين جورند؟ قرآن مي فرمايد: (الَّذِينَ لا يُؤْمِنُونَ بِالْآخِرَةِ.)(انعام: 113) بحث در اين باره بماند.

به هر حال، بعضي ها نه تنها از ياد خدا انس پيدا نمي كنند و به او توجه پيدا نمي نمايند و آرام نمي گيرند، بلكه نفرت هم پيدا مي كنند. بنابراين، وقت صرف اينها كردن اتلاف عمر است: (فَأَعْرِضْ عَن مَّن تَوَلَّي عَن ذِكْرِنَا وَلَمْ يُرِدْ إِلَّا الْحَيَاةَ الدُّنْيَا.) (نجم: 29) آنجا هم فرمود: (اشْمَأَزَّتْ قُلُوبُ الَّذِينَ لا يُؤمِنُونَ بِالْآخِرَةِ.) اما كساني كه به آخرت ايمان دارند طبعاً اين گونه اند: (لَم يُرِد إِلاَّ الْحَياةَ الدُّنْيا.) كسي كه تمام توجهش به همين لذايذ زندگي دنياست، از ديدني هايش، از شنيدني هايش، از خوردني هايش و از ساير تمتعاتي كه انسان در اين دنيا دارد، اصلا غير از اينها چيزي در ذهنش وارد نمي شود و چيزي توجهش را جلب نمي كند، اگر به او بگوييد: ياد خدا! انس نماز شب! سجده، گريه، تضرّع! مي خندد، مي گويد: اينها خرافات است! به چه دل خوش كرده اند! دستشان به لذايذ دنيا نمي رسد، دلشان را به اين خرافات خوش كرده اند! چنين افرادي را هر قدر آدم وقت صرفشان بكند عمرش را تلف كرده است. به همين خاطر مي فرمايد: (فَأَعْرِضْ عَنْ مَنْ تَوَلّي عَنْ ذِكْرِنا وَ لَمْ يُرِدْ إِلاَّ الْحَياةَ الدُّنْيا.) پس اگر مي خواهيد كساني را به ياد خدا بيندازيد بايد به اين مسئله توجه كنيد كه اين زمينه آرامش در آنها هست، جوري هستند كه وقتي به ياد خدا مي افتند آرامش پيدا كنند; يا نه بر عكس، بر نفرتشان افزوده مي شود; (ما زادَهُمْ إِلاّ نُفُوراً) (فاطر: 42)؟ ظاهراً اين جمله ناظر به آن است كه وقتت را صرف كساني مكن كه اصلا زمينه رشد معنوي ندارند و جز دنيا چيزي نمي شناسند و غير آن را درك نمي كنند. به دعوت كساني همّت بگمار و آنها را به ياد خدا بينداز كه زمينه آرامش به ياد خدا در آنها باشد تا عمرت تلف نگردد و وقتت بيهوده صرف نشود.

ملاك ارزش انسان

از نكته هايي كه خوب است به آن توجه كنيم اين است كه اصولا ارزش انسان به ارزش آن چيزي است كه به آن توجه دارد. فرض كنيد كسي را كه در خلوت نشسته و در فكر اين است كه برويم ـ مثلا ـ ماشيني بخريم. از چه نوع باشد؟ كدام مدل قشنگ تر و زيباتر است؟ پولش را از كجا بياوريم؟ و همين سلسله افكار را دارد. گاهي مي بينيد چند ساعت درباره اينكه آن يك ماشين را دوست دارد و مي خواهد آن را بخرد، پولش را از كجا تهيه كند، چه جور بخرد، كدام مدلش را بخرد و اقساطش را چگونه بپردازد، فكر كرده است. اگر شما او را تماشا كنيد و بتوانيد آنچه را در دل او مي گذرد ببينيد چه مشاهده مي كنيد؟ مثلا، گاراژي مي بينيد كه ماشين هاي گوناگون با رنگ هاي متفاوت به آن وارد مي شود و چون نمي تواند قسط هايش را بپردازد از او پس مي گيرند. ارزش دل او به همين است; به اندازه يك گاراژ. ساعت ها وقت صرف نموده قلبي را كه «عرش الرحمن» است گاراژ كرده. البته قبلا يك مَثَل رساتر مي زدند; مي گفتند: گاهي طويله الاغ مي شود; چون قبلا ماشين نبود، وقتي مي خواستند مركب بخرند، الاغ و اسب و مانند اينها بود; مثلا درباره اسب فكر مي كردند، چه اسبي بخرند يا فلان الاغ را بخرند. با اين افكار، ارزش اين موجود، اين ذهنيت با تواني كه خدا به او داده در حد يك طويله تنزّل كرده است.

همين آدم، اگر خدا توفيقش دهد، دلش را از اين اوهام و از اين زرد و سرخ هاي دنيا خالي كند و ديگر به اين چيزها توجه نداشته باشد و توجهش را در ساحت قدس الهي متمركز كند در آن صورت، ارزشش چقدر مي شود؟ آن وقت است كه مي فرمايد: «قلبُ المُؤمنِ عُرش الرحمان.»3 جايي كه خدا باشد عرش خداست; يعني خدا چنين قدرتي به انسان داده است كه مي تواند آن قدر تنزّل پيدا كند كه قلبش در حد يك طويله الاغ بشود، و مي تواند چنان اوج بگيرد كه خانه خدا، عرش خدا بشود. اگر ما اين را درك كنيم كه ارزش وجودمان به اندازه توجهاتمان است، درباره چه مي انديشيم، دل به چه مي بنديم؟ چه چيزي را دوست داريم؟ پس ارزش تو همان است كه دوستش داري. انسان حالات مختلفي پيدا مي كند. اگر كسي بتواند باطن افراد را ببيند، قلبشان را مشاهده كند كه چه در آن مي گذرد، مي بيند چقدر اين قيمت ها تنزّل پيدا مي كند يا بالا مي رود; گاهي به طويله نزديك مي شوند، گاهي به عرش.

مي گويند: بعضي ها هستند كه خدا به آنها عنايت كرده، اين چيزها را مي بينند، متوجه مي شوند ديگران دارند درباره چه فكر مي كنند و چقدر ارزش دارند. داستاني از يكي از علماي بزرگوار شنيدم. خداوند ـ ان شاءاللّه ـ درجاتش را عالي كند. ايشان از پدرش نقل مي كرد، مي گفت: پدرم در سامرّاء درس مي خواند، درس اخلاق مرحوم آخوند ملّا فتحعلي سلطان آبادي مي رفت. ايشان از طرف ميرزاي شيرازي امام جماعت بود، مدرّس اخلاق هم بود. در ضمن، درس تفسير هم مي گفت. مرد بسيار بزرگي بود ـ رضوان اللّه عليه. مي گفت: ايشان در صحن سامرّاء نماز مي خواند. پدر اين آقا، كه خودش از

علما و شاگرد مرحوم ميرزا بود، مي گفت: در صف نماز جماعت، يك نفر از ايليات فارس كنار من نشسته بود. او را از لباس و كفش هايش شناختم كه ايراني است و فارس است. يكي دو ركعت نماز خوانديم، وسط نماز، او نمازش را تبديل به فرادا كرد، آهسته چيزي هم گفت كه من شنيدم; گفت: اين آخوند هم رفت شيره بخرد. كفش هايش را برداشت و رفت. نماز تمام شد. گفتيم: اين كه بود؟ چه گفت؟ «اين آخوند هم رفت شيره بخرد» يعني چه؟ گفتم: هيچ چيز بهتر از آن نيست كه بروم پيش خود مرحوم آخوند، به او بگويم ما چنين ماجرايي را ديديم. پس از نماز خدمت مرحوم آخوند رفتم، ايشان هم لطفي داشت. گفتم: آقا! قضيه اي اتفاق افتاده است. اجازه بدهيد براي شما نقل كنم. يكي از لرهايي كه مال فارس بود كنار ما نشسته بود. وسط نماز، نمازش را فرادا كرد و گفت: اين آخوند هم رفت شيره بخرد. جريان چيست؟ ايشان گفت: كجا رفت؟ هر چه اطراف را گشتيم، پيدايش نكرديم; رفته بود. مي گويد: ايشان نشست و شروع كرد گريه كردن; فرمود: راست مي گفت. گفتيم: جريان چيست: گفت: من شب هاي چهارشنبه (يا شب هاي جمعه) مهماني را به منزلمان دعوت مي كنم; عادت دارم كه مهماني داشته باشم. براي امشب گفته ام براي مهماني كه به منزلمان مي آيد كته بپزند. ولي خورشت نداشتيم. يك دفعه در نماز يادم آمد كه اگر مهماني به خانه مان آمد، كته بي خورشت خوب نيست. بهتر است كاري كنم كه خورشتي هم داشته باشيم. به ذهنم آمد كه خوب است كمي شيره بخرم، سر سفره بگذارم تا سفره مان رونقي داشته باشد. اينكه گفت: اين آخوند هم رفت شيره بخرد به همين دليل بود.

اينها شاهد بر آن است كه ـ في الجمله ـ چيزهايي هست. حالا چه اندازه و چه كسي مي بيند، بماند. اما به هر حال، مي توان فهميد. وقتي هم آخوند با آن حال عبادتش، نماز مي خواند، يك لحظه وقتي توجه مي كند به اينكه براي ميهماني، آن هم براي انجام يك عمل مستحبي كاري انجام دهد، آن شخص مي فهمد چقدر ارزش نمازش پايين آمد و اين ديگر نماز نيست، رفته شيره بخرد. در حال شيره خريدن هم كه نمي شود اقتدا كرد. او با ذهنيت خودش و سادگي خودش گفت: رفت شيره بخرد، پس ديگر نماز نيست.

دل، چيز عجيبي است. توجه دل به اشيا، ارزش انسان را خيلي بالا و پايين مي برد. سعي كنيم هر چه مي توانيم دل اولا، به ياد خدا باشد; ثانياً، اين ياد، سطحي، گذرا و مثل موج آرام روي آب نباشد، عميق باشد و به عمق دل ارتباط پيدا كند و همراه با خشوع باشد. در اين صورت، همان طور كه از يك سنگ كيميا مي سازند، همان گاراژ مي تواند عرش خدا بشود. اگر واقعاً ما همچو سرمايه اي در اختيار داريم، اختيارش را هم دست خودمان داده اند. البته وقتي خودمان را رها كنيم، كم كم اختيارش هم از دستمان در مي رود، ديگر نمي توانيم جلويش را بگيريم و هر چه خيالات است به آن وارد مي شود. بايد زحمت كشيد تا اختيار دل را به دست آورد تا شيطان بر آن غالب نشود; (يُوَسْوِسُ فِي صُدُورِ النّاسِ.) (ناس: 5) اگر دل چنين سرمايه اي است، آيا حيف نيست آن را رها كنيم و جاي آلودگي ها، پستي ها و چيزهايي كه پيش خدا و اولياي خدا هيچ ارزشي ندارد، قرار بدهيم و آنچه آفريده شده است تا وسيله اي باشد كه ما را به سوي خدا بكشاند، موجب شود كه آدم در سايه ياد خدا آرامشي پيدا كند، عامل دوري ما از خدا گردد؟

من طبق فهم خودم عرض مي كنم: بچه اي را تصور كنيد كه مادرش را گم كرده يا دشمني به او حمله نموده يا زنبوري او را گزيده است و ناراحتي و اضطراب دارد، به اين طرف و آن طرف مي دود و گريه مي كند. تا مادرش را ببيند خودش را به آغوش او مي اندازد و سرش را روي سينه او مي گذارد. مادرش هم دستي روي سر و گوشش مي كشد، آرام مي گيرد. ما آدم ها دايم در اضطرابيم; همچون بچه اي كه مادرش را گم كرده، خودش را گم كرده: «عَجِبْتُ لِمَنْ أَضَلَّ نَفْسَهُ فَلايُنْشِدُها.» اين كلام اميرالمؤمنين(عليه السلام)است كه وقتي انسان ها گم شده اي دارند، دنبالش مي گردند تا آن را پيدا كنند. اما تعجب مي كنم كساني كه خودشان را گم كرده اند و دنبالش نمي روند. ما خودمان را گم كرده ايم، نمي دانيم كجا هستيم، چه هستيم، دنبال چه مي رويم، كجا بايد برويم، چه خواهيم شد. اگر مادرمان را پيدا كنيم; كسي را كه به منزله مادر و مهربان تر از مادر است، در آغوش او آرام مي گيريم. آن مي شود «وَ ذَكِّرْ بِي مَنْ يَطْمَئِنُّ إِلَي.»

پى نوشت ها

1ـ محمّدبن يعقوب كلينى، اصول كافى، ج 8، ص 42، روايت 8.

2ـ محمّدباقر مجلسى، بحارالانوار، ج 4، ص 26، روايت 1، باب 5.

3ـ همان، ج 58، ص 39، روايت 61، باب 4.